

«دموکراسی» از جمله واژگان جدال‌انگیز و جدل‌آمیز تاریخ تفکر سیاسی است که حد و رسم (تعریف) و قلمرو آن همواره بسته به نظر و سلیقه یا مصلحت حاکمان و صاحبان قدرت بوده است. اما دموکراسی چیست؟ گفته‌اند: «حکومت مردم بر مردم». لکن چون در عمل همه مردم نمی‌توانند حکومت کنند، لاجرم گزینش و انتخاب ضرورت می‌یابد و برگزاری انتخابات و تشکیل «خانه ملت» و نظام پارلمانتاریسم پاسخی به همین ضرورت است. اما در کنار این ضرورت، نظریه تکلیک قوا را هم داریم که قوه مجریه را از دو دیگر (مقتنه - قضائیه) و آن دو را از هم جدا می‌سازد. نتیجه عملی چنین وضعی این می‌شود که نمایندگان مردم در مجلس می‌نشینند (قوه مقتنه) اما حکومت و قدرت عملاً در دست قوه مجریه است. برای حل این مشکل در قوانین اساسی کشورها پیش‌بینی‌های مختلفی شده است که متداولترین آن چنین است که حزبی که اکثریت را در انتخابات پارلمان می‌آورد، یعنی نمایندگان مردم، دولت را هم تعیین کند. منتهی استقلال قوای کشور و عدم دخالت آنها در یکدیگر، عملاً موجب می‌شود که نمایندگان مردم (قوه مقتنه) نتوانند به طور مؤثر و مستقیم در کار دولت (قوه مجریه) دخالت کنند و حداکثر این است که اگر دولت را نپسندند

مخاطبین اصلی هستند، با آگاهی بیشتر و در چشم‌اندازی روشن‌تر تصمیم می‌گیرند و رأی می‌دهند. همان طور که پوپر در پایان مقاله یادآوری می‌کند، نظرهای او در زمینه مسائل سیاسی است و ربطی به حوزه‌های فکری و فلسفی ندارد. از این رو در پاسخ به این ایراد که جانبداری از نظام دوحزبی، خود مغایر نظریه او در مورد جامعه باز است توضیح می‌دهد که جامعه باز از نظر فرهنگی با جامعه باز سیاسی فرق دارد و او فقط به عوالم سیاسی نظر دارد.

باری پوپر در این مقاله با توضیح کاربردهای تنوری خود در عمل، سعی کرده به این سؤال پاسخ دهد که آیا تنوری اصلی او در مورد دموکراسی - که به عقیده وی چیزی غیر از صرف «حکومت مردم» است - به درستی فهم شده یا نه؟

تا به پوپرزدهگی که از دشنامهای درشت زمانه ماست متهم نشده‌ایم، این را بگوییم که محک زدن این نظر پوپر محتاج مجال و مقال مفصلی است که نظریه پردازان سیاسی باید بدان دست یازند، اما به عنوان یک نظر از صاحب‌نظری که عقاید نویی دارد، اگر نه پذیرفتنی، دست کم خواندنی است.

نگاهی دوباره به

کارل پوپر

ترجمه سعید محبی

و نخواهند، رأی اعتماد خود را مسترد نمایند و اسباب سقوط آن را فراهم کنند. اما این تدبیر در نظام چندحزبی ممکن نیست یا لاقابل تدبیری مؤثر و کارا نخواهد بود. زیرا گاهی احزاب کوچک که مقبولیت چندانی به دست نیاورده‌اند، ائتلاف می‌کنند و اکثریت لازم را برای تشکیل دولت به دست می‌آورند و بدین سان ترفندی در برابر اراده و خواست واقعی اکثریت مردم به کار می‌برند.

کارل - پوپر در این مقاله ابتدا به نقد تنوری قدیم و کلاسیک دموکراسی می‌پردازد و توضیح می‌دهد که اسلوب دموکراسی به دنبال این پرسش کهن به وجود آمده که چه کسی شایسته است که حکومت کند، که در پاسخ آن گفته شده: حکومت از آن مردم است. اما به نظر او نقطه شروع و پرسش مهم‌تر این است که چگونه می‌توان حکومتی را که بد و ناصالح است، بدون خونریزی و خشونت عوض کرد و تغییر داد. وی از همین جا به توضیح تنوری خود در مورد دموکراسی می‌پردازد و از نظامهایی که اکثریت نسبی آرا را ملاک می‌دانند، انتقاد می‌کند، زیرا به نظر او چنین نظامی لزوم تعدد احزاب را به دنبال دارد که گاه با ائتلاف احزاب کوچک می‌توانند اکثریت لازم را به دست آورند و از سقوط دولت ناصالح جلوگیری کنند. به نظر او بهترین روش همانا نظام دوحزبی - دو حزب قوی و کارساز و مؤثر - است. زیرا در نظام دوحزبی تکلیف مردم روشن است و احزاب با حضور در صحنه رقابت و سعی در جلب آرای مردم، ناگزیر به انتقاد از یکدیگر و علل شکست خود جلدی تو می‌پردازند و حتی سعی می‌کنند مرام و عقیده خود را نویه نو تصحیح کنند و در میدان چنین نقلی، مردم که



نظریه من در مورد «دموکراسی» بسیار ساده و برای همه قابل درک است. اما مسأله اساسی و بنیادی آن، چندان با تئوری کهن دموکراسی - که همگان آن را مسلم و قطعی فرض می‌کنند - متفاوت است که گویا از شدت بداهت، کسی در مقام درک این تفاوت برنیامده و آن را نیافته است. در نظریه من درباره دموکراسی، از واژگان انتزاعی و مطمئنی نظیر «حکومت»، «آزادی»، «عقل» خبری نیست. البته به آزادی و عقل باور دارم، اما به نظر من کسی نمی‌تواند با وضع چنین واژگانی، نظریه‌ای ساده و اساسی و در عین حال ثمربخش و مفید ارائه کند؛ اینها کلماتی بسیار مجرد و انتزاعی و در عین حال بسیار مستعد سوءاستعمالند، از این رو از تعریف آنها نمی‌توان چیزی - هرچه باشد - به دست آورد.

این مقاله دارای سه بخش اصلی است. در بخش نخست، آنچه می‌توان «نظریه کلاسیک دموکراسی» یا «حکومت مردم» نامید مختصراً مورد بحث قرار گرفته است. بخش دوم، طرحی اجمالی از نظریه من درباره دموکراسی است و در بخش سوم، بعضی کاربردهای عملی نظریه من بیان شده و به این پرسش پاسخ داده‌ایم که این نظریه جدید،

در شکل تحریف شده آن نیز همچنان مردم هستند که حکومت می‌کنند، منتهی به شکلی انحرافی و قلب شده.

اگر به تقسیم‌بندی افلاطون از انواع حکومتها با دقت بیشتری بنگریم و اگر از خود پرسیم که در بن اندیشه افلاطون چه بوده که این طبقه‌بندی را پرداخته، آن‌گاه در می‌یابیم که نه تنها در پس طبقه‌بندی او از شکل‌های حکومت، بلکه در پس هر تئوری دیگر که هرکس دیگر در این خصوص ارائه کند، پرسش اساسی عبارت است از اینکه «چه کسی شایسته است که حکومت کند؟» از افلاطون تا مارکس و نیز پس از او، سؤال اصلی و همیشگی این بوده که «در حکومت، چه کسی باید حکم راند؟» (یکی از نقطه‌نظرهای اصلی و مهم نظریه من این است که به جای شروع از این پرسش، باید موضوع کاملاً متفاوت دیگری را مطرح کرد و مورد سؤال قرار داد که در قسمت بعدی بدان می‌پردازیم). باری، پاسخ افلاطون به سؤال مذکور، پاسخی ساده و طبیعی است: بهترین مردم باید حکومت کنند و اگر ممکن شود، یک نفر به تنهایی، که بهترین تمام مردم است، و در مرحله بعد چند تن از ایشان - یعنی آریستوکرات‌ها - به طور دسته‌جمعی. اما روشن است که

جامعه باز و دشمنانش

در عمل چه تفاوتی با نظریه کلاسیک دارد؟

۱. تئوری کلاسیک دموکراسی

نظریه کلاسیک دموکراسی اجمالاً عبارت است از اینکه دموکراسی، حکومت مردم است و حق حکومت از آن مردم است. برای اثبات این ادعا که مردم حق حکومت دارند، دلایل گوناگونی اقامه شده است، اما فعلاً ضرورتی ندارد وارد بحث در این ادله شویم. در عوض پاره‌ای سوابق تاریخی این تئوری و نیز واژگان و اصطلاحات آن را به ایجاز بررسی می‌کنیم.

افلاطون اولین نظریه‌پرداز بود که بر اساس وجوه افتراق آنچه به نظر او، شکل‌های اصلی «شهر - دولت» (city - state) را تشکیل می‌داد، حکومت را به انواعی تقسیم کرد و برحسب حاکمانی که بر مردم حکومت می‌کردند آنها را از هم جدا می‌ساخت: (۱) «مونارشی» یا حکومت انفرادی یک انسان نیک که «تیرانی» یا حکومت ستمگران، شکل مقلوب همان مونارشی است، (۲) «آریستوکراسی» یا حکومت چند انسان نیک که «الیگارشی» یا حکومت اجباری زورمندان، شکل تحریف شده آن است و بالاخره (۳) «دموکراسی» یعنی حکومت بسیاری از مردم یا همه مردم. منتهی در نظر افلاطون «دموکراسی» شکل دوگانه‌ای ندارد که یکی اصیل و دیگری صورت انحرافی و مقلوب آن باشد، زیرا منظور از «بسیاری از مردم» همان توده مردم است که نمی‌توان چیز دیگری جای آن گذاشت تا شکل مقلوب دموکراسی به دست آید. از این رو دموکراسی همواره در خود مقلوب شده است و

منظور افلاطون از این سخن، حکومت همه آحاد مردم یا توده‌ها (به طور گروهی) نیست.

روش و رویه مردم آتن (یونان)، حتی قبل از افلاطون، دقیقاً برخلاف نظر او بوده است، زیرا به گمان آتنی‌ها، مردم - توده‌های مردم - هستند که باید حکومت کنند. در آتن کلیه تصمیمات سیاسی مهم از قبیل تصمیم به شروع جنگ یا قبول صلح، به وسیله مجععی از تمام شهروندان اتخاذ می‌شد که امروزه همین رویه را دموکراسی مستقیم گویند. اما نباید فراموش کرد که «شهروندان» فقط اقلیتی از مجموع تمامی سکنه و اهالی کشور - شامل بومیان و روستائینان - را تشکیل می‌دادند و نه تمام اهالی یک کشور را. از آنچه گفتیم، این نکته مهم به دست می‌آید که دموکرات‌های آتن دموکراسی را در عمل، نه به معنای حکومت توده مردم، بلکه در واقع راه‌حل و جایگزینی برای «حکومت ستمگران» (تیرانی) - حکومت استبدادی - می‌دانستند، چرا که ایشان این نکته را به خوبی دانسته بودند که می‌توان با آرای توده‌های مردم - آرای که به برکت نفوذ و قدرتی که «حکومت ستمگران» اعمال می‌کرد، به راحتی به دست آمدنی بود - یک حاکم ظاهراً وجیه‌المله را بر سر کار آورد و حکومت را به او سپرد. نیز آنها دانسته بودند که می‌توان آرای توده‌ها را، حتی در مورد مهمترین مسائل، به راه نادرست و غلطی هدایت کرد. کما اینکه مثلاً در مورد تبعید براساس آرای عمومی که در آتن امری متداول و مرسوم بوده، شخص تبعیدی صرفاً به عنوان یک اقدام احتیاطی از همه چیز محروم و تبعید می‌شد و الا هنگام رأی‌گیری از توده‌های مردم، بررسی جامع‌الاطراف یا

محاكمه‌ای در کار نبود تا مجرمیت او احراز شود. (این نمونه‌ای است از اقدام براساس آرای عمومی توده‌ها که مبنای منطقی و متوازی در آن مشاهده نمی‌شود) آتی‌ها به درستی فکر می‌کردند که چه بسا تصمیماتی که براساس چنین دموکراسی - یعنی با نظر و رأی توده‌های مردم - اتخاذ می‌شود و یا قدرتی که براساس آرای عامه به حکومت اعطا می‌شود، نادرست و اشتباه باشد. به علاوه اگر غیرممکن نباشد، بسیار مشکل است که بتوان چنان نظام قانون اساسی را تعبیه کرد که بتواند جلوی چنین اشتباهاتی را بگیرد. همین نکات یکی از مهمترین دلایلی است که به جای اینکه فکر دموکراسی بر بنیان این اصل پایه‌ریزی شود که اصولاً حکومت حق مقدس و الهی یا لااقل حق اخلاقی مشروع مردم است، بر این مبنای عملی بنا شده که با دموکراسی دست کم می‌توان از «حکومت ستمگران» (تیرانی) خلاص شد.

اصل مبنای مشروعیت حکومت که به نظر من اصل ناقص و ابری است، در تاریخ اروپا نقش مهمی ایفا کرده است. سزارهای روم قدرت خود را ناشی از همین اصل می‌دانستند، صرفاً به این لحاظ که مثلاً نظامیان با کف زدن‌ها و هورا کشیدن‌ها - آن هم در زمانی که ارتش قدرت را در دست داشت - حکومت سزار را مشروعیت می‌بخشیده‌اند. با سقوط و افول امپراطوری روم مسأله مشروعیت حکومت بار دیگر به عنوان امری حیاتی و مهم مطرح شد. دیوکلاتین امپراطور روم باستان در قرن سوم میلادی که این مطلب را به خوبی دریافته بود، تلاش می‌کرد به کمک پاره‌ای پوششهای سنتی و دینی برای ساختار جدید امپراطوری خود، مانند «خدا - سزار» یا با استفاده از عناوین مترادف و متناسب در کنار نام «امپراطور»، مانند سزار، آگوستوس (مقدس)، هرکولس (قهرمان) و ژولیوس (منسوب به ژوپیتر، خدای خدایان)، توجیهی عقیدتی برای مشروعیت حکومت خود درست کند.

با این همه، به نظر می‌رسید که نظریه «حکومت» هنوز محتاج توجیهات و مشروعیت‌های محکمتری است که از نظر دینی عمیقتر باشد. در دوره‌های بعد، یکتاپرستی در قالب مسیحیت که از یکتاپرستی‌ای که آن روزها وجود داشت به مراتب وسیعتر و عمیقتر بود، به عنوان یک توجیه جدید برای مشروعیت حکومت بر کنستانتین امپراطور وقت روم عرضه شد. از آن به بعد، «حاکم» و «حکومت» در واقع نشانه «فیض الهی» بود که از خدای واحد نشأت می‌گرفت و نازل می‌شد. در پرتو همین ایدئولوژی جدید مشروعیت حکومت می‌توان کلیه پیوندها و نیز کشمکش‌های بین نیروهای دینی و غیردینی را در سراسر قرون وسطی تبیین و توجیه کرد، نیروهایی که در عین حال که به یکدیگر وابسته بودند، رقیب و حریف همدیگر نیز به شمار می‌آمدند.

با عنایت به آنچه گفتیم، پاسخ این سؤال که چه کسی باید حکم راند، در قرون وسطی این بود که «حاکم» خداست و اوست که از طریق نماینده صالح و مشروع خود در زمین حکومت می‌کند. بعدها، اول نهضت اصلاح طلبان و سپس انقلاب ۴۹-۱۶۴۸ در انگلیس که به حق مقدس و الهی «مردم» برای حکومت عقیده داشتند، این نظریه مشروعیت الهی حکومت را مورد ایراد قرار دادند؛ هرچند که همان نظریه «حق مقدس مردم برای حکومت» که در انقلاب انگلیس مطرح شده بود، بعداً دیکتاتوری اولیور کرامول را پدید آورد. پس از مرگ دیکتاتور، دوباره همان تئوری قدیمی روم باستان در مورد مشروعیت حکومت که قبل از رواج تئوری مسیحی حکومت

وجود داشت، مطرح شد. بدین معنی که در انگلیس جیمز دوم مشروعیت پروتستانی حکومت دینی را به کناری نهاد و به جای آن، حکومت «مونارشی» خود را گذاشت. اما همین روند کم‌کم منتهی شد به «انقلاب باشکوه» سال ۱۶۸۸ و توسعه دموکراسی انگلیسی که به برکت گسترش تدریجی قدرت پارلمان، روزبه‌روز پا می‌گرفت و به نوبه خود حکومت ویلیام و ماری رانیز مشروعیت بخشیده بود. ویژگی منحصر به فرد این تحولات، مشخصاً در این بود که بالاخره نزاعهای بنیادی کلامی و ایدئولوژیک را در مورد این سؤال اصلی که «حکومت از آن کیست» به چنان سرانجامی رسانده بود که کسی پیش‌بینی نمی‌کرد. چرا که به دنبال همین نزاعها و گفت‌وگوها و تحولات ناشی از آنها بود که مشروعیت مبتنی بر سلطنت، دیگر نه اصل قابل اعتمادی بود و نه مصداق «حکومت مردم» به شمار می‌رفت. در عمل، فقط شکل «مونارشی» حکومت - آن هم با مشروعیتی تردیدآمیز و مشکوک - وجود داشت که خود مبتنی بر تصمیم و اراده پارلمان بود. از سوی دیگر، قدرت پارلمان رشدی پیوسته و استوار می‌یافت. در انگلیس، اولاً نسبت به اصول و مبنای انتزاعی مشروعیت حکومت تردید پیدا شد و ثانیاً این سؤال معروف افلاطون که «چه کسی باید حکومت کند» موضوعیت خود را از دست داد و حتی تا روزگار ما دیگر به طور جدی مطرح نشد. کارل مارکس، با اینکه سیاستمداری انگلیسی نبود، اما همچنان تحت سلطه و نفوذ همان سؤال مشهور افلاطونی بود که می‌پرسید چه کسی باید حکومت کند: «خوبان» یا «بدان»، «کارگران» یا «سرمایه‌داران»؟ حتی کسانی که به اسم آزادی هر شکلی از حکومت و قدرت را یکسره نفی می‌کردند، نیز نتوانسته بودند خود را از سلطه این سؤال قدیمی که معنای آن به درستی درک نشده بود، رها کنند، زیرا خود را آثارشیست می‌نامیدند، یعنی مخالف هر نوع حکومتی توسط هر کسی (یعنی در واقع در پاسخ به همان سؤال کهن که چه کسی باید حکومت کند، می‌گفتند: هیچ‌کس). باری، می‌توان در کوشش ناموفقی که اینان برای رهایی از سلطه ذهنی این پرسش کهن کرده بودند، با آنها همدردی کرد.

۲. نظریه‌ای واقع‌گراتر در مورد دموکراسی

در کتاب جامعه‌باز و دشمنانش گفته‌ام که در هر تئوری سیاسی عقلانی، باید از پرسشی کاملاً تازه و نو شروع کرد. در تئوری دموکراسی من، سؤال تازه از آن سؤال قدیمی که «حکومت از آن کیست» به کلی جداست. به نظر من سؤال اصلی این است که حکومتها، چگونه باید باشند و تشکیل شوند تا بتوان بدون خونریزی و خشونت، از شر «حکمرانان بد» خلاصی یافت.

این پرسش - برخلاف آن پرسش کهن - مسأله‌ای است یکسره عملی و تقریباً فنی. آنچه دموکراسی‌های نوین ناییده شده‌اند، نمونه‌های خوبی از راه‌حل عملی است که برای یافتن پاسخ همین سؤال جدید به وجود آمده‌اند - هرچند دقیقاً و مشخصاً براساس چنین سؤال مقدم و مقدری به نحوی که در تئوری من مطرح است، طراحی نشده باشند. علت اینکه می‌گویم دموکراسی‌های نوین مشخصاً به دنبال طرح چنین سؤالی به وجود نیامده‌اند، این است که ساده‌ترین راه‌حل را پذیرفته‌اند: برای نجات از شر حکمرانان بد می‌توان آن را با آرای اکثریت ساقط کرد و حکومت را تغییر داد.

اما در تئوری، دموکراسی‌های نوین نیز همچنان مبتنی بر طرح و سپس پاسخ به همان سؤال قدیمی‌اند که چه کسی باید حکومت کند و



گذارد، بدان معنی نیست که رأی اکثریت همیشه و همواره درست است. حتی بدان معنی نیست که رأی اکثریت «معمولاً» درست است، بلکه قصد ما این است که همین راه حل بسیار ناقص، در شرایط حاضر مناسبترین نوآوری است که تاکنون به دست آمده است. وینستون چرچیل وقتی به مزاح گفته بود: «دموکراسی بدترین شکل حکومت است، البته به استثنای سایر انواع شناخته شده حکومت.»

نکته این است که هر کس مدتی کوتاه تحت لوای سایر شکل‌های حکومت به جز دموکراسی، مثلاً در یک حکومت دیکتاتوری که جز با خونریزی و خشونت نمی‌توان آن را عوض کرد، زندگی کرده باشد به خوبی می‌داند که همین روش دموکراسی ولو ناقص باشد، ارزش این را دارد که انسان برای آن مبارزه کند و من حتی عقیده دارم که ارزش فدا شدن نیز دارد. این، فقط عقیده شخصی من است که بدان مجاب شده‌ام، ولی حاضرم برای درک و فهم عقاید دیگر، لختی آن را نادرست پندارم و با صاحبان عقیده مخالف گفت‌وگو کنم.

می‌توانیم تمام تئوری خود را بر این پایه بنا کنیم که فقط دو نوع یا دو شکل حکومت داریم: یکی دیکتاتوری و دیگری دموکراسی. انتخاب و ترجیح دموکراسی نه به این علت است که شکل خوب و صحیح‌تر حکومت همین است و بس - چرا که ممکن است تشخیص و انتخاب ما نادرست و مشکوک باشد - بلکه به لحاظ جهات منفی و مضر دیکتاتوری که امری مسلم و قطعی است، دموکراسی را برمی‌گزینیم. نیز به این لحاظ که دیکتاتوری نه تنها لامحاله از قدرت خود سوءاستفاده می‌کند، بلکه دیکتاتور - حتی اگر نیکخواه باشد - مردم را از مسئولیتها و توانایی‌هایشان تهی می‌کند و بدین سان حقوق و تکالیف انسانی ایشان را یکسره نابود می‌سازد، دموکراسی را ترجیح می‌دهیم. برای رجحان دموکراسی به عنوان انتخاب احسن، همین یک مبنا کافی است: وجود یک «قاعده حقوقی» که ما را قادر می‌سازد از شر «حکومت بد» خلاص شویم. هیچ اکثریتی هر چند بسیار زیاد، برای کنار گذاردن و تغییر این مبنا یا «قاعده حقوقی» کافی و صالح نیست.

۳. کاربردهای تئوری نوین دموکراسی

الف - نظام نمایندگی مردم براساس اکثریت نسبی آرا

تفاوت‌های نظری بین تئوری قدیم و جدید دموکراسی در همین جا نهفته است. به نظر ما، جا دارد به عنوان نمونه‌ای از تفاوت‌های مهم و عملی بین این دو تئوری، ابتدا مسأله نمایندگی در مجلس براساس اکثریت نسبی آرا را مورد مطالعه قرار دهیم.

تئوری قدیمی دموکراسی و این عقیده که حکومت مردم به وسیله مردم و برای مردم حق طبیعی و یا حق مقدس و آسمانی آنهاست، زمینه اصلی تمام استدلال‌های متداول و معروفی را تشکیل می‌دهد که برای توجیه و اثبات نظام نمایندگی مردم براساس اکثریت نسبی آرا، ارائه و اقامه شده است. اگر چنین است که مردم از طریق نمایندگانی که با رأی اکثریت انتخاب می‌شوند، حکومت می‌کنند پس نحوه تقسیم و توزیع عدلی آرا بین نمایندگان، یعنی اینکه کدام نماینده اکثریت آرا را به دست آورده و کدام یک اقلیت را، باید هر چه بیشتر نشاندهنده آن باشد که در بین مردم - همانها که اساس مشروعیت حکومتند - کدام نظر غالب و مقبول افتاده و کدام مغلوب و مردود. هر چه جز این، نه تنها غیرمنصفانه، بلکه یکسره خلاف اصول عدالت خواهد بود.

اما اگر از تئوری کهن دموکراسی چنان و چندان دست شوییم که بتوانیم بی‌غرض و بدون داوری از قبل، به تایید و پیامدهای گریزناپذیر

بر مبنای یک ایدئولوژی کاملاً غیر عملی ایجاد شده‌اند که طبق آن در نهایت مردم - همه آحاد بالغ مردم - هستند که حاکمان واقعی و نهایی و مشروع می‌باشند یا حق دارند که باشند. منتهی، تردیدی نیست که در هیچ جا مردم عملاً و واقعاً حکومت نمی‌کنند، بلکه به عوض ایشان، این دولت‌ها هستند که حکومت می‌کنند. (بدبختانه، علاوه بر خود دولت‌ها، بوروکرات‌ها (دیوانیان) - که به قول وینستون چرچیل عملاً رؤسای ما هستند - نیز حکومت می‌کنند در حالی که اگر غیرممکن نباشد، بسیار مشکل است که بتوان کارمندان دولت را شخصاً مسئول و پاسخگویی اعمال و اقداماتشان دانست، بلکه در نهایت این دولت است که مسئول است).

و اما پیامدهای این تئوری ساده و عملی من کدام است؟ به گونه‌ای که من مسأله را مطرح و راه حل ساده‌ای که برای آن ارائه می‌کنم، هیچ گونه برخورد یا معارضه‌ای با رویه‌ها و روش مورد عمل در دموکراسی غربی ندارد، خواه از نوع دموکراسی مبتنی بر حقوق اساسی «نانوشته» (عرفی) در انگلیس باشد یا دموکراسی در سایر کشورها که مبتنی بر قانون اساسی مکتوب است هر چند آنها هم الگوی پارلمان خود را کمابیش از مدل پارلمانی انگلیس اتخاذ کرده‌اند. تئوری من، اعم از نحوه طرح سؤال و راه حل آن، می‌کوشد تا همین رویه‌ها و روش‌های دموکراسی را - و نه مبانی تئوریک آنها را - توضیح دهد. به همین لحاظ فکر می‌کنم بتوان آن را نوعی «تئوری دموکراسی» نامید، ولو اینکه نظریه من، به تأکید می‌گویم، مانند نظریه‌های قدیمی دموکراسی، تئوری «حکومت مردم بر مردم» نیست، بلکه بیشتر ناظر است به یک قاعده حقوقی برای ایفای این ضرورت که اگر حکومتی مطلوب مردم نباشد، بتوان بدون خونریزی و خشونت با آرای اکثریت مردم آن را عوض کرد.

در نظریه من تناقضها و مشکلاتی که در تئوری‌های کهن دموکراسی وجود داشت، از قبیل اینکه اگر روزی «مردم» به تأسیس یک حکومت دیکتاتوری رأی دادند چه باید کرد، وجود ندارد. البته روشن است که در صورت انتخابات آزاد، احتمال اینکه یک حکومت دیکتاتوری و بد از آن درآید وجود ندارد، هر چند گاهی در عمل اتفاق افتاده است. اکنون سؤال این است اگر چنین امری پیش آمد، چه باید کرد؟ در عمل، قانون اساسی اغلب کشورها که نوع حکومت را تعیین می‌کند، برای تغییر اصول قانون اساسی (ناظر به تشکیل و تغییر حکومت) وجود آرای اکثریت را که به مراتب باید بیش از یک اکثریت ساده باشد، یعنی مثلاً دوسوم و یا حتی سه‌چهارم آرای اکثریت صالح و واجد شرایط، لازم می‌داند. وجود این شرط در قوانین اساسی کشورها، گرچه نشاندهنده امکان و ضرورت تغییر و اصلاح حکومت است، ولی از طرف دیگر و در همان حال، در تناقض آشکار با این اصل است که منبع اصلی و نهایی حکومت اراده و خواست اکثریت مردم است (ولو اکثریتی ناصالح و فاقد شرایط لازم) و این مردم هستند که در نهایت از طریق آرای اکثریت حق حکومت دارند. اما اگر آن سؤال قدیمی را کنار گذاریم که «چه کسی باید حکومت کند» و به جای آن از این پرسش جدید و عملی شروع کنیم که «چگونه می‌توان از وضعیتی که در آن حکومت ناصالحان باعث آسیب و صدمه فراوانی می‌شود، به بهترین وجه اجتناب کرد» تمام اشکالات تئوریک قضیه حل می‌شود. منتهی وقتی می‌گوییم بهترین راه حل برای خلاصی از حکومت‌های ناصالح و دیکتاتوری، این است که در قانون اساسی پیشینی شود که براساس رأی اکثریت می‌توان چنین حکومتی را کنار

و احیاناً ناخواسته این روش (دموکراسی مبتنی بر اکثریت نسبی آرا) نظری نو بیفکیم، آن گاه بنای این استدلال فرو می‌ریزد و صحت آن به محاق تردید می‌افتد. و این ویرانگرانه است. اینک ببینیم چگونه است رد این استدلال:

قبل از هر چیز، انتخابات براساس اکثریت نسبی آرا بوجود احزاب متعدد را لازم می‌آورد و برای آنها مشروعیت (مبتنی بر قانون اساسی) فراهم می‌کند. وضعیتی که در غیر این صورت نمی‌توانید به دست آورید. چرا که در چنین انتخاباتی که اکثریت نسبی ملاک است، مردم نمی‌توانند به شخصی که خود به او اعتماد و ایمان دارند رأی دهند و او را به عنوان نماینده خود برگزینند، بلکه ناگزیرند به یک حزب رأی بدهند و کسانی هم که احیاناً حزب را نمایندگی می‌کنند، توسط خود حزب انتخاب می‌شوند و مردم نقشی در آن ندارند. اما واقعیت این است که مردم و عقاید و باورهای ایشان همواره شایسته بهترین و والاترین احترامها هستند و نباید نظرها و عقاید احزاب را لزوماً با عقاید طبیعی مردم یکی دانست، آن هم در حالی که احزاب نوعاً ابزار قدرت و وسیله‌ای برای پیشرفت‌های شخصی هستند و امکاناتی برای فریب و دسیسه‌کاری در اختیار دارند.

اگر در قانون اساسی کشوری انتخابات براساس اکثریت نسبی آرا پیش‌بینی نشده باشد، علی‌القاعده دیگر نیازی هم به احزاب نخواهد بود و لازم نیست احزاب موقعیتی رسمی داشته باشند، بلکه حوزه انتخاباتی هر گروهی از انتخاب‌کنندگان، نماینده موردنظر خود را مستقیماً انتخاب و به مجلس اعزام می‌کند، بدون اینکه احزاب متعدد در کار باشد و کاندیدای انتخاباتی معرفی کند و غیره. البته اینکه نماینده منتخب به تنهایی عمل کند یا با دیگران مجتمع شود و حزبی درست کند، با خود اوست و این کاری است که اگر بدان دست یازد ناگزیر باید ضرورت آن را برای موکلین خود توضیح دهد و از آن دفاع کند. وظیفه نماینده‌ای که به این ترتیب و به‌طور مستقیم انتخاب می‌شود عبارت است از نمایندگی و بیان منافع همان کسانی که او را انتخاب کرده‌اند که باید با به‌کارگیری حداکثر توان و تلاش خود آن را به انجام رساند. البته منافع «غلب» مردم با علایق و منافع «تمام» مردم و شهروندان - ملت - یکی است و همین منافع است که نماینده موظف است در مقام نمایندگی از آن دفاع و پیگیری کند. وی شخصاً و مستقیماً (نه به مناسبت حزب) در برابر مردم مسئول است. باری، در واقع تنها وظیفه و تکلیفی که قانون اساسی باید برای نماینده مردم قائل می‌شود، همان است که گفتیم. اما اگر نماینده‌ای، افزون بر وظیفه‌ای که در برابر مردم دارد در مقابل یک حزب سیاسی نیز تعهد و تکلیفی برای خود قائل باشد، این باید منحصرأ بدان علت باشد که به نظر او از طریق ارتباطی که با آن حزب دارد بهتر می‌تواند وظیفه اصلی خود را در برابر مردم انجام دهد. بنابراین بر اوست که هرگاه دریافت انجام آن وظیفه، بدون تعلق حزبی یا از طریق حزب دیگری، بهتر و عملی‌تر است حزب خود را ترک کند.

اما چنانچه در قانون اساسی کشوری، نظام انتخاباتی براساس اکثریت نسبی آرا پیش‌بینی شده باشد، نظرها و بالا یکسره موقوف می‌شود، زیرا در نظام اکثریت نسبی (چندحزبی) - با هر عبارت و بیانی که در قانون اساسی آمده باشد - کاندیداهای انتخاباتی احزاب تلاش می‌کنند با اتکا به اینکه نماینده یا کاندیدای فلان حزب هستند، انتخاب شوند. در نتیجه اگر کاندیدایی در انتخابات پیروز شود عمدتاً و اگر شکست خورد منحصرأ بدان علت است که از جانب حزب مشخصی

نامزد شده است و آن را نمایندگی می‌کند. به عبارت دیگر، در این میان، شخصیت فرهی او دیگر نقشی ندارد، بلکه عامل اصلی انتخاب یا شکست او، حزب است. از این رو، وی باید فقط در برابر حزب و ایدئولوژی حزبی - و نه در برابر مردم (به استثنای سران حزب که به نوعی جزء مردم محسوب می‌شوند) - وفادار باشد. وی هرگز تکلیفی ندارد که علیه حزب خود رأی دهد، برعکس اخلاقاً به حزبی که به عنوان نماینده او به پارلمان راه یافته، مأخوذ و پایبند است. اما اگر بعداً دریابد که دیگر نمی‌تواند بین این پایبندی حزبی و آگاهیهایش هماهنگی و تلاشی برقرار کند، به گمان من، وظیفه اخلاقی اوست که نه تنها از حزب، بلکه از نمایندگی پارلمان نیز استعفا کند، و لولاینکه قانون اساسی چنین تکلیفی را قانوناً برعهده او نهاده باشد.

نظام انتخاباتی براساس اکثریت نسبی فی‌الواقع در نهایت نماینده منتخب را از مسئولیت‌های شخصی و شخصیتی‌اش در برابر مردم معاف می‌کند و در عوض از او بیشتر یک ماشین بی‌اراده می‌سازد تا یک انسان دارای اندیشه و احساس. در نظر من، همین امر فی‌نفسه حاوی استدلال کافی برای رد نظام اکثریت نسبی آرا می‌باشد، چرا که در حوزه سیاست به انسانهایی نیاز داریم که شخصاً و براساس نظر و تشخیص خود بتوانند در امور مختلف داوری کنند و به اعتبار شخصیت خود مسئولیتهایی را قبول کنند و فرمانبردارانی بی‌اراده نباشند.

در نظامهای حزبی مشکل بتوان چنین افراد بااراده و مستقلی یافت، ولو اینکه در آنها نظام اکثریت نسبی آرا برای انتخابات وجود نداشته باشد. گرچه باید تصدیق کرد هنوز روش دیگری که بتواند بدون وجود احزاب، راه به مقصود بزد نیافته‌ایم، اما اگر از داشتن نظام حزبی گریزی نداریم، بهتر این است که لااقل آگاهانه و با ریسمان قانون اساسی - سیستم اکثریت نسبی - نمایندگان خود را در ماشین حزب و ایدئولوژی حزبی به بندگی و بردگی نکشیم.

گفتیم فوری‌ترین نتیجه حاصله از نظامهای انتخاباتی براساس اکثریت نسبی، عبارت است از افزایش تعداد احزاب. ممکن است این امر در نگاه اول مطلوب به نظر رسد؛ احزاب بیشتر یعنی امکان و قلمرو وسیعتر برای گزینش بهتر، فرصتهای بیشتر، تصلب و جمود کمتر و بالاخره یعنی انتقاد بیشتر و توزیع بیشتر قدرت. اما این برداشت که ظاهراً مطلوب و خواستنی به نظر می‌رسد، خطاست. زیرا وجود احزاب مختلف در ذات خود ضرورت تشکیل دولت ائتلافی را پیش می‌آورد و مشکلاتی در راه تشکیل هر دولت جدیدی ایجاد می‌کند، همچنان که در حفظ انسجام دولت مشکل‌آفرین است.

ب - حکومت اقلیت

هر چند نظام اکثریت نسبی آرا مبتنی بر این نظر است که قدرت و نفوذ هر حزب متناسب با میزان رأی است که در دولت دارد، ولی تشکیل دولت ائتلافی غالباً بدین معنی است که احزاب کوچک که آرای کمتری به دست آورده‌اند و در اقلیتند نیز می‌توانند بدون رعایت هیچ نستی در نظر یا رأی، هم در تشکیل دولت و هم در سقوط یا استعفای آن و بدین‌سان در کلیه تصمیمات دولت، نفوذی فراوان و گاه سرنوشت‌ساز داشته باشند. از همه مهمتر، تشکیل دولت ائتلافی به معنای زوال و لوث مسئولیتهاست، زیرا در چنین دولتی مسئولیت اعضای ائتلاف خواهناخواه کمتر است.

با توجه به آنچه گفتیم، نظام اکثریت نسبی آرا و نظام چندحزبی که

نتیجه آن است، در اینکه چگونه و با چه روشی می‌توان با رأی به سقوط یک دولت (مثلاً در جریان انتخابات پارلمانی) از شر آن خلاصی یافت، نقش و تأثیر قطعی دارد. اما پاره‌ای از اشکالاتی که نظام چندحزبی دارد و مانع از خلاص شدن از شر حکومت‌های نامطلوب است، چنین است:

اولاً در نظام چند حزبی که احزاب متعدد کاندیداهای خود را برای انتخابات معرفی می‌کنند، به مردم چنین القا می‌شود که چون کاندیداها متعدد هستند، احیاناً هیچ یک از احزاب نمی‌تواند اکثریت مطلق آرا را به دست آورد. با توجه به این القائات، مشکل است که مردم به کلی علیه هریک از احزاب رأی دهند و آن را رد کنند، نتیجه آن می‌شود که هیچ حزبی نه یکسره در انتخابات مردود می‌شود و نه به خاطر عملکرد خود، محکوم، بلکه هر کدام تعدادی رأی می‌آورند. بدین سان، هیچ کس به روز انتخابات، به عنوان «روز داوری» نگاه نمی‌کند. روزی که دولتی مسئول، یعنی دولت حزب حاکم - باید جوابگوی کردها و ناکرده‌های خود باشد و حساب موفقیت‌ها و شکست‌هایش را پس بدهد و نیز روزی که جناح مخالف از کارهای آن دولت انتقاد می‌کند و آنچه را به نظر او دولت موظف بوده انجام دهد، همراه با ذکر دلایل خود، برای مردم توضیح می‌دهد.

ثانیاً در انتخابات در نظام چندحزبی، کمبود مثلاً ۵ یا ۱۰ درصد آرا برای یک حزب ننگ و عار نیست، بلکه بیشتر به عنوان نوعی نوسان موقت در وجاهت ملی و مقبولیت عامه حزب تلقی می‌شود. در چنین شرایطی، مردم کم‌کم عادت می‌کنند هیچ کدام از احزاب سیاسی یا رهبران آنها را به خاطر تصمیمی که بنابه ضرورت تشکیل یک دولت ائتلافی به ایشان تحمیل شده، مسئول ندانند و ملامت نکنند.

در تئوری جدید دموکراسی - نظریه ما - روز انتخابات باید «روز داوری» در مورد عملکرد دولت‌ها باشد. همان طور که پریکلِس (Pericles) سیاستمدار معروف یونانی در قرن پنجم قبل از میلاد به سال ۴۳۰ ق. م. گفته است: «گرچه فقط چند نفری بیش نیستند که سیاستها را پی می‌ریزند، اما همه ما در مورد آنها حق قضاوت و داوری داریم.» البته این احتمال هست که در قضاوت خود خطا کنیم - که در عمل نیز اغلب خطا می‌کنیم - لیکن وقتی در دوران حکومت و اقتدار یک حزب سیاسی زندگی می‌کنیم و اقدامات او در برابر جریانها و مسائل مختلف را می‌بینیم، اگر نه به تمام و کمال دست کم بعضی شایستگی‌ها را برای اظهار نظر در مورد سیاستهای آن حزب و حکومت آن خواهیم داشت. ثالثاً این سخن، این پیش فرض را لازم می‌آورد که حزب حاکم و رهبران آن باید همگی پاسخگوی اقدامات خود باشند و این پیش فرض، به سهم خود ایجاب می‌کند که حکومت اکثریتی در کار بوده باشد. اما در نظام انتخابات براساس اکثریت نسبی آرا، در صورتی که حزب واحد با داشتن اکثریت مطلق آرا دولت را تشکیل داده باشد، ولی معلوم شود دولت صالحی نیست حتی با رأی اکثریتی که آن را ناصالح می‌دانند و از طلسم شایستگی او رها شده‌اند، باز هم نمی‌توان دولت را تغییر داد و از آن خلع قدرت کرد. زیرا معمولاً در چنین شرایطی، دولت در مقام جلب همکاری کوچکترین حزبی که بتواند او را در ادامه حکومتش کمک کند، برمی‌آید و با آن ائتلاف می‌کند و بدین طریق اکثریت نسبی لازم را به دست می‌آورد.

بنابر آنچه گفتیم، در نظام اکثریت نسبی حزب بزرگی که دولت را در دست دارد، ولی مورد انتقاد و اعتراض واقع شده درست برخلاف رأی و نظر اکثریت مردم، می‌تواند به یمن مساعدت و کمکی که در

ائتلاف با یک حزب دریافت می‌کند، همچنان به حکومت خود ادامه دهد. ولو سیاستهای آن حزب کوچک از «خواستۀ مردم» بسیار فاصله داشته باشد. البته این حزب کوچک علی‌القاعده نباید در دولت جدید با قوت و قدرت چندانی حضور یابد و نماینده‌ای قوی در آن داشته باشد، اما چون می‌تواند هر لحظه با خروج خود از دولت موجب سقوط او شود، عملاً قدرت زیادی به دست می‌آورد. اما شگفت اینجاست که این روش (ائتلاف برای جلوگیری از سقوط دولت) به کلی با نظام اکثریت نسبی آرا - یعنی نظامی که می‌گوید حوزه نفوذ و قدرت هر حزبی باید



متناسب با تعداد آرای باشد که به دست می‌آورد - از بنیان مخالف است، زیرا حزب کوچکی (حزب اقلیت) که وارد ائتلاف شده، علی‌رغم تعداد آرای کمی که در انتخابات آورده، توانسته در دولت که علی‌القاعده نماینده اکثر مردم است حضور یابد.

ج - نظام دو حزبی

برای اینکه تشکیل دولت براساس اکثریت آرا (به معنای واقعی‌تر) ممکن شود، نیازمند طریق و روشی هستیم که به نظام دو حزبی راه ببرد؛ همان طور که در بعضی کشورها (مانند انگلیس و آمریکا) متداول است. از آنجا که رویه مبتنی بر اکثریت نسبی آرا تحقق این امکان را مشکل می‌سازد، به نظر من باید در برابر این اندیشه اغواگر و رقابت‌انگیز - به نفع مسئولیت پارلمانتاریستی دولت - مقاومت کنیم که دموکراسی مستلزم نظام اکثریت نسبی است؛ در عوض باید برای استقرار و ترغیب نظام دو حزبی یا نظامی که به تقریب با آن خواناتر باشد، تلاش جدی مبذول داریم، یعنی استقرار چنان نظامی که در آن

هر دو حزب، دست‌اندرکار مستمر انتقاد از خود باشند.

البته این پیشنهاد، اعتراضات پرسروصدا و پیگیری علیه نظام دوحزبی به دنبال می‌آورد: «نظام دوحزبی مانع از تشکیل سایر احزاب می‌شود» و از این قبیل. این سخن درست است، اما نکته اینجاست که مانع شدن نظام دوحزبی از تشکیل احزاب بیشتر، لازم نیست به معنای نفی هرگونه انعطاف باشد.

نکته آن است که در نظامهای دوحزبی، حزبی که در انتخابات شکست خورده مجبور است شکست حزبی خود را جلدی تلقی کرده و علل آن را جست‌وجو کند. در همین جست‌وجوهاست که حزب در مقام تجدیدنظر و اصلاح در اهداف و سیاستهای حزبی خود برمی‌آید و این خود به معنای تجدیدنظر در ایدئولوژی حزب خواهد بود. اگر حزبی دوبار یا حتی سه بار در انتخابات شکست بخورد، آن گاه تفحص و تحقیق حتی برای یافتن مرام و عقاید جدید، به طور بسیار جلدی آغاز می‌شود که خود آشکارا تحولی به سمت سلامت حزب و شفاف‌سازی آن بیمازی شکست است. حتی گاهی که آرای حزب چندان چشمگیر نبوده - نه اینکه شکست خورده باشد - نیز تحقیق و تفحص به منظور دسترسی به عقاید و مرام نوین و اصلاح حزبی انجام می‌شود.

اما در نظامهای چندحزبی که در آنها دولت ائتلافی تشکیل می‌شود، احتمال چنین تحولات و تحقیقاتی در مورد علل شکست حزب و عدم موفقیت در انتخابات وجود ندارد. به خصوص در مواردی که کسر آرا چشمگیر نباشد، هم رؤسای حزب و هم رأی‌دهندگان به آن، تغییر و تجدیدنظر در عملکرد حزب را بسیار آرام صورت می‌دهند و حتی آن را بیشتر نوعی بازی می‌شمارند، چرا که در نظام چندحزبی و دولت ائتلافی هیچ کدام از احزاب مسئولیت روشن و مشخصی ندارند و همه چیز با هم مخلوط است. حال آنکه دموکراسی نیازمند احزابی است که بیش از اینها در مورد سرنوشت و عملکرد خود حساس باشند و دائماً مراقب اصلاح و تجدیدنظر در احوال خود باشند. فقط در چنین اوضاع و با اتخاذ چنین طریقه‌ای است که احزاب می‌توانند به انتقاد از خود تشویق و ترغیب شوند. در کشورهای دارای نظام دوحزبی، پس

از شکست انتخاباتی حزب، میل به انتقاد از خود بسیار مشهودتر است تا آنهایی که نظام چندحزبی دارند. برخلاف آنچه در ظاهر امر و در نگاه اول به نظر می‌رسد، نظامهای دوحزبی بیش از نظامهای چندحزبی امکان انعطاف و اصلاح خود را در صحنه عمل دارند.

عده‌ای گفته‌اند: «نظام انتخابات براساس اکثریت نسبی آرا این امتیاز را دارد که به احزاب جدید امکان پیدایش و بالیدن را می‌دهد، در صورتی که بدون چنین نظامی این فرصت به مراتب کمتر خواهد بود. به علاوه صرف وجود حزب سوم چه بسا بتواند حضور و عملکرد همان دو حزب بزرگ را به طور چشمگیری افزایش دهد و آنها را جلو برد.» ممکن است این سخن درست باشد، اما اگر به جای «حزب سوم» پنج یا شش حزب به وجود آمدند، چه؟ به علاوه همان‌طور که پیش از این دیدیم، ممکن است یک حزب کوچک در موقعیتی باشد که تصمیم‌گیری برای پیوستن با یکی از دو حزب بزرگ و تشکیل دولت ائتلافی در یقین او قرار گیرد. آن گاه همین حزب کوچک می‌تواند بدون رعایت نسبت آرای که دارد، قدرت خود را به کار گیرد و این با دموکراسی یا حکومت واقعی مردم آشکارا ناهماهنگ است.

علاوه بر این، بعضی گفته‌اند: «نظام دوحزبی با اندیشه جامعه‌باز همگون و متناسب نیست و با گستردگی میدان آزادی عقاید و اندیشه‌های نوین و بالاخره با فکر کثرت‌گرایی (چندگونگی) در جامعه، متجانس نیست.» در پاسخ باید بگویم که بسیاری از کشورهای که نظام دوحزبی دارند، مانند انگلیس و آمریکا درهای خود را به روی اندیشه‌های نو باز گذارده‌اند. به علاوه، بازبودن مطلق به نفی خود و شکست خود منتهی می‌شود، همچنان که آزادی کامل را در خود دارد. بازبودن فرهنگی با باز بودن سیاسی دو امر متفاوت است. اما مهم‌تر از همه، حتی از اینکه جامعه هرچه باز و بازتر بشود، همانا گفت‌وگوها و مباحثات سیاسی است که می‌تواند موضع‌گیری و نحوه برخورد صحیح با روز انتخابات را روشنتر سازد، همان که در نظریه خود از آن به عنوان «روز داوری» یاد کردیم.



آخرین سؤال

گفتم که چشم‌هایش باز بود
و مشتش
مثل کاسه‌ای که همیشه در دست داشت
این بار شاید
به تمنای فاتح‌های
دراز شده بود

مهدیه نظری